

هر شب خوابم آمد ملا گفت من از خدا میخواهم که ای پادشاه سلطان حرامزاده میرسم مساجد عبادتگاه
 و در امیرارسلان گفت سبک کبیت نامی گرفته شده ام یا بگیر نیاید ام هر شب خوابم آمد و با
 یکدیگر ای بسیدند امیرارسلان دست بکنند روزی بالا آمد از طرف سر از برشته طنه از دیوار نجابت
 ذات قدم در میان لوبه نهاد همه جا آمد تا پشت خانه خواجه کاوس در را کشود داخل شد و در راست آمد
 در عمایست دید خواجه کاوس و خواجه طادوس هر دو در خوابند خنیده صبح از کرده بود فریضه بجای آورده
 لباس شب ندی از زیر بیرون کرد لباس خود را پوشید خواجه کاوس و خواجه طادوس را
 بیدار کرد فریضه بجای آوردند امیرارسلان گفت بخوابی بسر من زده دیشب خوابیدم سلم خواجه کاوس
 گفت حالا تا صبح طول دارد قدری بخواب امیرارسلان به بستر رفت و خوابید و برخواست چند جام
 صبحی زد و رفت بکام و از حمام بیرون آمد لباس پوشید و با اتفاق خواجه کاوس و خواجه طادوس بیرون
 آمدند خواجه کاوس و امیرارسلان بنام شاهانه آمدند و خواجه طادوس بدروازه رفت و در پشت لباط
 بنیادند مردم بنام شاهانه جمعیت کردند امیرارسلان چای و شراب و قهوه میداد و وساعتی که
 از روز گذشت ناگاه قمر وزیر از در بنام شاهانه داخل شد آمد بالای نیمکت نشست عبادت هر دو
 امیرارسلان را خواست امیرارسلان شراب برداشت آمد خدمت قمر وزیر تعظیم کرد و چند جام
 شراب به قمر وزیر داد و پس از آن قمر وزیر گفت جوان حالادیکر ممنون من هستی قمر وزیر آنچه پایه با بود
 که در خونی دیر خدمت کردم یانه امیرارسلان گفت در حقیقت جان مرا خریدی و منتت بر سر من داری
 نازده هستم در زیر منتت تو هستم و خوبی تو را منسوب دارم قمر وزیر گفت یقین کردی یا دشمنی ندارم و
 دوست تو هستم امیرارسلان گفت یقین من حاصل شد که من در فرنگ دوست تری اگر دشمنی
 ندارم قمر وزیر گفت در اینصورت چرا من منیکوی گیتی امیرارسلان گفت صد بار گفته ام البیاک
 سپر خواجه طادوس قمر وزیر گفت جوان ترا بجزا چرا مرا معطل میکنی ندارم دشمن تو هم نیست یقین هم
 میدانم پادشاه روی دلم میخواهد از دانست بشنوم تا بفاصله دو شب دست مگر را بدست تو
 بگذارم

و گفتگوی با امیر ارسلان

مگذارم حاجی با تو مدارم چون ترا دوست میدارم میخواهی مسکلت بدست من حاصل شود تو بخدای
 خدا بگو جانم را خلاص کن امیر ارسلان گفت وزیر تو سچاه است که بمن احوال میکند و در دستها
 بن کردی که پریم نمیکند اگر من امیر ارسلان بودم که نیکتم شاید آن امیر ارسلان که تو میگوید
 بمن داشته باشد هر چند وزیر اصرار کرد امیر ارسلان همان جواب گفت فرزند زار جابر خواست
 گفت جوان بن مبد ز منیدی اما ازین گفتن پشیمان خواهی شد روزی پشیمان شوی که دست
 بجائی زده شدت زری با امیر ارسلان داد از در نماشا خانه بیرون رفت امیر ارسلان تا مشغول
 خدمت بود نزدیک غروب مردم که متفرق شدند خوابگاه امیر ارسلان از نماشا خانه بیرون
 آمدند در ابستند و بجانب خانه روانه شدند خوابگاه طادس هم میوزدن مشغول شدند تا سه ساعت
 در شب گذشته سفره گسترده بعد از صرف غذا خوابیدند امیر ارسلان صبر کرد تا آنها خوابیدند از جا
 برخاست دو مینای شراب خورد و لباس میزدی پوشید خود را آن است نه طبع عمارت سر از بر
 شد در را کشود و قدم در کوچه نهاد همه جا آمد تا پشت دیوار باغ کند از آنخت بالا برآمد از آنطرف سر از
 کردید مردان با باری قصر رسید با آینه پشت پرده رسید آینه پرده را بر چید نظر کرد و دید در اندر
 دید عمارت راز نیت کرده اند و مجلس چیده اند در زم طوکانه آراسته اند ملکه در بالای تخت نشسته است
 بیفت قلم مشاطه همای کرده خود را چون طادس مست آراسته غرق در ذکر کرده هر کرده چون یک سخن
 ماه نشسته در دست خرمی آفتاب طلعت ماه مدی در غزله موی در برابرش ایستاده اند چشم از
 بر تو جانشان خیره میشد و بدی از دختران پیش آمد جامی پر شراب کرد در برابر بلکه ایستاد بلکه
 جابرا گرفت نوشید و گفت منیدانم امیر ارسلان هر اد بر کرد مبادا خدا نخواسته حادثه رود داده
 باشد دختر گفت انشاء الله هیچ اتفاقی نیفتاده خواهد آمد اینک من زودتر میآیم میدیم چگونه
 بخاتی است بلکه ترا بجز این جوان خوشگلتر است یا امیر هوشتنگ که گفت اسم آن هر زاده
 پیش من نیاید صد مثل امیر هوشتنگ و بهتر از او غلام یار من نمیشود آنگهی زود میآید شما در اینند

تا ندانید من حصارم بانه آنکه نسیم کند از عشق و ملاصقت گوید تا ندید است ترا بجز آنکه تری
 سنگ گیسست امیر پوسشنگ که در جمال و جوانی و قدر ترکیب قرینه امیر ارسلان میشود آخر شب خواب
 و اورا حتی بید چگونگی است جام شراب دیگر نوشید گفت ما را شب بجز او سر آید چه شود
 خورشید رخس ز در آید چه شود آن گوگب دولت که در کام همه بگردز بگام با بر آید چه شود خوش
 شبانم بر آید خورشید من از دم در آید خوش آنکه ستاره مرادم از مشرق آرزو بر آید دیگر تاب
 بر امیر ارسلان نمائده و پرده رابر چید و داخل شده گفت سلامی جو بوی خوش استانی بر آن
 مردم دیده روشنائی ملکه از تخت خستین کرد در میان نالار بغل کشود و بگد بگز تنگ در خوش
 کشیدند امیر ارسلان دست ملکه را گرفت آمدند در کنار تخت نشستند اما چشم آن سر نذر امیر ارسلان
 افتاد و آفتاب جمال و قدر ترکیب صورت و اندام امیر ارسلان نما دیدند و حیران مجالش شدند
 و با خود گفتند حق بجانب ملکه است که دل باین جوان داده است الحق سر او را خواستن است
 بعد از ساعتی ملکه رو بدختران کرد که دیدند یار مرا چگونه جوانی است خوبست حصارم شب در روز
 مسکنیم یا خیر دختران گفتند قربان تو کردیم الحق خوب جوانی است حالاکه دل بستید و دیدند
 یار من چگونه آدمی است بکار خود مشغول باشید کی از آنها بشریت دادن مشغول شده و نظر
 دیگر نشستند و فونی و چنگ بنوازش در آویدند و عیش تاجرانه آهسته گرفتند و دودانک آواز
 کشیدند امیر ارسلان از ملکه پرسید دردت بجانم اینها چه کنند و در اینجا چه می کنند ملکه عرض کرد
 قربانت شوم اینها کیزان محرم هستند چون بیدار شستم شما شب خوابید آمد این سه نفر که
 محرم من بودند و دم که قدری ساز بزنند امیر ارسلان گفت خوب کردی بعد از این هر شب
 همین سه نفر را بیاورند تا ساز بزنند حرامست عیثی که دردی نباشد نه آواز چنگ و زکلبانک
 رودی چون مست شد دست بگردن ملکه در آوید و لب بر لبش نهاد بازار بوسه رواج گرفت یک
 ایشی که در آخرش شاهد سلیم گرم بود بر تنش نهند غم بخورم بنید بگفتن ای آسمان در کج

بهرل ملکه فرجه لقا

صبح بر آفتاب که امشب سوخت با قرم عاقل از باری فلک بفرقتار تا هم کام صبح بوسه بخول بودند
 همینکه صبح نزدیک شد امیر ارسلان با صد اندوه و حسرت از جا برخاست و گفت بلایت بجانم مرخص بفرمایید
 بروم که نزدیک صبح است میروم از کویت ای سرخیل خوبان بمشی بمستی ای نونهال گلشن جان بمستی
 بروم از سر حسرت بقفا مینگریم ملکه از جا جست دست امیر ارسلان گرفت با کزیر آن از قصر نیر آمدند
 قدم در خیابان نهادند همه جا آمدند تا بسپای کسدر رسیدند امیر ارسلان با ملکه و در آن گریه دست برکنند زویا
 آمد شکم در روی دیوار نهاد نظر کرد در میدان کسیر اندید چون سیلاب اجل سر از پر شد کسدر را بدست خنجر
 محکم کرده دست در بالای قبضه شمشیر چو آید تا نزد میدان بیرون آمد قدم در کوچه نهاد بقدر سی
 قدم که آمد نگاه قضا کار خود را کرد خندک مارگشش با مادر شد خفت بقصایم خنده نیم افزین گفت
 از سر کوچ پر تو مشعل نمودار شد چهار مشعل در جلو میکشد صدای جرنک جرنک آهسته آهسته یز الماسخان هزاراده
 غرق دریای آهن و فولاد با چهار صد شکر غرق سلاح رسیدند آه از جان امیر ارسلان برآمد گفت ای آسمان
 داد از جای تو دقیقه نکام من گردش نمیکنی خواست بر کرد و بیای که مشعل چو فریاد کشید سیاهی مادر بختا کیتی
 بجایست آرام بگیر که کبر آمدی خود را در بالای سکوب گرفت و خود را بدو ارجا بنید که الماسخان هزاراده
 رسید بره قدمی استیاد صد بر آورد که سیاهی کیتی در این وقت سب غرق سلاح لجا بودی طر جار را نشیدی که از
 خانه است بیرون آمدی الماسخان رامی شناسی یا آدم حسابش نمیکنی عیسی بن مریم ترا چنگ من گرفتار کرد بجایست
 باش گرفتار کیتی نام ترا بگو امیر ارسلان رد دل گفت اگر این هزاراده مرا به شناسد اما نم بیند به بهترین است
 که مخم بگذرم هیچ نکفت باز الماسخان صد بر آورد ترا میگویم مگر لالی چرا جواب مرا نمیدی باز مسیر
 از سران هیچ نکفت الماسخان گفت مادر بختا بجیالت میرسد ترا شناختم با من سخن
 نیکوئی هزاراده باش بجایست که خوب کبر آمدی من ترا در آسمان می جستم در زمین و چار
 من شدی محمد میکنم خدارا که ترا در دل شب باین لباس در کوچه دیدم اگر صبح دغمت را بر دل
 فرود نیر بگذرم از مردم یقین من حاصل شد که درو خواجه و کشنده امیر هو سسنگ تویی و بر

جمال ملکه آفاق عاشقی الان از باغ طله آمدی که گرفتار من شدی با من بجاییت حرامزاده
 که خوب گیر آمدی امیر سلطان بغض کفویشرا گرفت و با خود گفت نامرد زندگی برای تو از جمله
 محالات است صد بر آوردانی الماسخجان مرجا بید تو خوب مرا شناسختی اما شنیدم
 مردی و مردانگی داری و از صاحب غیرتان روزگاری بیاتر ابروان قسم میدهم که ندیده ای
 کن چشم از من بپوش داده بروم شتر دیدی ندیدی مرار تا کن از من بگذر شرط میکنم همین فردا
 از فرنگ بروم و در اینجا مانده و تازه هستم زمین نیست تو باشم و حلقه غلامی ترا در گوش بکنم یا
 در مردانگی مرار تا کن خیال کن غلامی خریدی و ازاد کردی میدانم مردی و از مردان عالم شناسازی
 این مردی را برای رضای خدا رحمت من کن الماس خان که این کلمات را شنید قاه قاه خندید
 گفت بارک الله جوان راه بد هم تو بروی از این شهر که غلام من میشوی گیرم ندیدم گرفته رفتم با این
 چهار صد نفر جواب پطرس شاه را چه بد هم من مردنستم و از مردان نشان هم ندارم و ترار را میکنند
 حرامزاده ای الامن التماس میکنی بیایز دست به بندیده که فردا صبح ترا با این لباس شیری
 خدمت پطرس شاه ببرم روی تو در زیر سایه میکنم یا پائین امیر سلطان غمیش بگفت گفت
 نامرد زندگی برای تو بچه کار میخورد که با این حرامزاده زن صحبت التماس میکنم که قبول نکند این زنده کی
 بچه کار تو میخورد نعره بر آورد و بجز امزاده اگر میدانستم ایشقدر با جوانروی هرگز زوغی انداختم و خوش
 از تو نمیکردم حقا نامردی و از قبه ای عالم بدتری لجاج خراباتیان بر پهرت الماسخجان صد بر آورد
 مادر خطای ولد ز نامرانا مرد میخانی و خوش میدی اگر باشم شقاات نکتم نامردم حرامزاده بمن بپوش
 میگوئی میگویم بیای پائین دست به بندیده مار معطل کن امیر سلطان قاه قاه خندید گفت ولد زنا
 حرامزاده تو را باشم شقه میکنی آنکه مرا شقه بکند هنوز بدینا نمانده است سک کیتی توانی خوب
 بمن نگاه کنی اگر مردی از مردان عالم خبر داری خودت بیای بهت مرا به بند الماسخجان جنب
 داد جماعت یکی برود دست این مادر خطایا به بند یکی از شبگردان پیش آمد که امیر سلطان

برق شمیرار ظلمت غلاف کشید غلافش بر گرش زد که دو نیم شد الماسخان لغزه بر آورد و هرگز از
 شکر و در کشتی کشتن تو بر من واجب شد بگذار بطرس شاه از من مواخذه کند برق شمیرار از
 ظلمت غلاف کشید و بجانب امیرارسلان دوید امیرارسلان گفت که گشته میوم دیگر تحمل
 غلط است اگر هزار جان داشت با شتم از دست این چهار صد نفر نمی توانم بیرون برم لیرم از غم
 اینها بر آدم نزدیک صبح است هوا روشن شود خلق فرنگ خبردار میشوند تنها با کیشهر چه میتوانم بکنم بهتر
 این است تا قوه دارم جنگ کنم اقل خون خود را بگیرم صبر کرد الماسخان رسیده دست را با شمیر



بند کرد خواست فرو بیاورد که امیرارسلان از سکوب بزر آمد در هوا بند دست الماسخان را
 گرفت بیک قشار تیغ را ز کفش میزدن کشید گفت مال حلال نصیب جان صاحبان بگیر از دست من
 تا الماسخان رفت صبر کند که تیغ از فرقی زد که برق تیغ از میان دو پایش جستن کرد بیکرش زمین
 خورد آن چهار صد نفر که سردار خود را گشته دیدند صد ابر آوردند که حرامزاده الماسخان را کشتی
 کی میگذاریم سالم جان بدر بری امیرارسلان گفت حرامزاده ای رو سپاه مد باه صفت آنکه سرد
 شما بود چکاری از او ساخته شد که از شما شود دست شمیرار چون شیرز جمله کرد مشعلی از او باد

گفته شدن شکروران

۱۵۷

آوردن بر آنچه عت نهاد به طرف که رو میکرد از گفته پنهان ساخت هر کس را بفرقی میزد دو باره
میسکرد و هر کس را بجز میزد ظلم میسکرد و زیر بغل هر کس میزد از شان او سر میزد و در کتک رساند
میسکرد تا بجا نغز را کشت تیغش کند شد باز پیش از کار افتاد دیگر دستش بالا میزدت تخمه بر روی
و او سر تیغ را بر زمین زد و بر روی آسمان کرد عرض کرد پروردگارا من سوی کریم که پویم کنونی را
بر که پیام توئی دستگیر ای کریمت هم نفس یکسان جز تو کسی نیست کس یکسان نیست بجز تو
کسی دادرس چشم عنایت تو دارم بس خدایا من رو دادار که دست گفتا گفته تو هم نزد غایب
به هدف اجابت رسید و قادر قدرت من قدرت نمود از دهنه گوچه میزده تقریباً بهوش رسد اینست
یکی فریاد زده همراه زاده با از جان اینچنان چه میخواهید باشد که رسیدیم دست بر شمشیر بکشید شکروران
زود و از ده تقریباً بهوش دیگر هم خود را زدند بر ایشان صدای کیر در آمدند شد آن سیاه
پوش اولی چند نفر را کشت امیر اسلطان هم کردیدند و او را بر اینی رسید فوجت گرفت شمشیر
کشد چند نفر را کشت که بزرگ سیاه پوشان رسید دست امیر اسلطان گرفت از غم که مردان
آورد و بخیل تمام امیر اسلطان را آورد تا پشت دری رسید در را کشود با امیر اسلطان گفت جوان
مرد در میان این باغ که اگر یکدم غیر رسیدیم کشته بود دست امیر اسلطان حیران و سرگردان
بود باغی دید قدم در خیابان باغ نهادند تشنگی زبان از گامش بیرون آمده خود آمد رسید
کنجاسای در خود نظر کرد دید غرق در خون است در کنار آن آب نشست دستها را نشست
چند کفنی از آب بخورد و شمشیر را پشت در خود نظر کرد دید با سش غرق خونت قدری
نشست و خندید با خود گفت نامرد عجب کبر افتاده بودم که مانده بود گرفتار با کشته شوم این
سیاه پوش کدام جوانمزد که اگر رسیده بود نامو میشدم آبا اینجا کجاست کدام نقطه فرست
این سیاه پوش مرا کجا میشناخت خدا پریش را بیا نزد عجب یاری در حق من کرد کاش
میآید میدانستم کسیت عذر خواهی از او میگردم که من نازنده بهتم زمین هست این سیاه پوشم در

اینقدر بود با سب بازی میگردید تا گاهی یکی از پست سز شهابیتر گرفت امیر ارسلان بر پشت
 سر نگاه کرد و دید همان سیاه پوش دلاور هست که چون نه شیر چنگ و چنگال خون آلوده لباسش غرق خون
 ایستاده است امیر ارسلان از حاجت سلام کرد سیاه پوش طبلکی گفت دست امیر ارسلان گرفت
 و کنار دست خود نشاند سیاه پوش گفت جوان خوش آدمی امیر ارسلان گفت نمیدانم شما کیستید
 لیکن از یاری که در حق من کردید تا قیامت نوگرو هشتم و حق جان در کردن من داری سیاه پوش گفت شب
 تنها میست که ترا از کشتن نجات دادم حالا بگو به منیم امشب با این لباس شبروی در کجا بودی مگر غدر
 راستی که کسی شب از خانه اش بیرون نیاید تو در کجا بودی اگر یکدم نرسیده بودم گرفتار میشدی یا
 ارسلان گفت در خانه یکی از رفیقان همان بودم این لباس را هم برای این پوشیده ام که مباد امر بگیرند
 چون غدر غن است بکشند اقلاد است دباسته که نتوانم بقدر خودم تلاش کرده باشم سیاه پوش خندید و
 گفت جوان آدم نخی و سر حرف خودت بسیاره یک کلام راست منگونی امیر ارسلان گفت راستی همین
 است که گفتیم اگر هم دروغ گفته باشم مصیحت نیست که راست بگویم بواسطه آنکه میدانم تو کیستی اینجا
 نجاست شاید که راست گفتیم شمانی برایم حاصل شد آنوقت چاره ندارم تا نغمه اینجا کیست شما
 کیستید با من چه آشنائی دارید مرا از کجا میشناسید حقیقت احوال خودم را بشانمی گویم این شده راز
 صورت باز کنید من شمار را شناسم آنوقت عرض میکنم سیاه پوش گفت منم میدانم شما کیستی تو هم
 صورت را باز کن من ترا بشناسم آنوقت من تو میگویم امیر ارسلان گفت اگر مرا نمی شناسی چگونه
 از پسر شاه تریدی دوازده نفر خود را بقلب چهار صد نفر زدی و مرا نجات دادی و بخانه آوردی
 سیاه پوش گفت رفیق دهم بهوای با آدم ترا دیدم که الماسخان را کشتی و صد نفر شکر در کشتی از مردگی
 تو خوش آمد دانستم که این کار بخیر رفیق من کار سام ز میان است خودم را زدم بقلب صد نفر الحمد للهدرا
 صبح صحیح و سالم بچنگ آوردم حالا صورت خود را باز کن سفیم رحمت من به در رفت است یا مقصود من
 توئی ما بخیر بودند که آن دوازده نفر سیاه پوش سکی غرق خون و شمشیرهای خونچکان بد دست

کشف الحقیقه فی سیرت و زینت امام

رسیدند در برابر آن سیاه پوش ایستاده تعظیم کردند سیاه پوش از ایشان پرسید چکار کردید
کردند با قبایل بیرون الت همه را کشتم بیست نفر باقی ماندند که هواروشن را رسیدیم ما را بشناسند آیدیم
سیاه پوش پریدار شما کسی گشته شد یا نشد عرض کردند خیر گفت ز خدا رشید عرض کردند با قبالت
همه را کشتم بیست نفر باقی ماندند که هواروشن شد رسیدیم ما را بشناسند آیدیم سیاه پوش گفت خون از دماغ
بیچ کدام بیرون نیامد اگر صبح شده بود آن بیست نفر را هم کشته بودیم سیاه پوش سخن کرد و گفت مبادا کجی
بروز بر میدبروید تا فرود بکیر انشاء الله خلعت و انعام بدیم آن دوازده نفر تعظیم کردند رفتند سیاه پوش
دست امیر ارسلان را گرفت و برخواست گفت جوان برخیز برویم در عمارت قدری شراب بخوریم میبندیم
چینی خسته الماسخمان دارد و بعد فقر کشتن شوخی نیست امیر ارسلان برخواست با سیاه پوش آمد تا به
عمارت عالی رسیدند قدم بپله نهادند بالا آمدند امیر ارسلان عمارت بهشت مانند دید که عقلمش
خیره ماند تا لار پز فتنی دید که صندلیهای طلا دور تا دورش حیده اند سیاه پوش امیر ارسلان را آورد در عمارت
روی صندلی نشست گفت جوان ترا بخدا صورت را بار کن شده را از پیش صورت باز کرد سیاه پوش
گفت حمد میکنم که رخصت به در زنت جامی بر شراب کرد بدست ارسلان داد آن مادر جام را نوشید
همینکه از خشکی بیرون آمد سیاه پوش گفت جوان ترا بخدا قسم میدهم خدمتی که من آسب تو کرده ام
اگر بدرت ملک شاه زنده میشد یا خواجه نغان وزیرت لذت میبرد چنین خدمتی در حق تو میکردند و ترا
ازین در طر خطناک نجات میدادند این باری که در حق تو من کردم و خدمتی که بجا آوردم آیا هیچ کس را
حق کسی میکند این جان فشانی که در راه تو کردم از دست یازد دشمنی آیا من دشمن تو هستم که این
یاریا تو کردم یا دوست تو هستم اینرا است بگو امیر ارسلان گفت من که نمیدانم تو کیستی و ملک شاه در
و خواجه نغان کیستند اما اینقدر میدانم که باری در دوستی که مشبه حق من کردی کار هیچ کس نکرد و خدمت
از این بیشتر نیست و پدر من خواجه طادوس آجبال چنین باری در حق تو کرده است الحق دوستی از این بالاتر
نمی شود من که شمارا میشناسم اما تا قیامت غلام تو هستم و منت تو بر من است و این خدمت ترا

مشغور دارم سپاه پوس گفنت در این صورت چه نام خود ترا از من پنهان کنی و راستی احوال ترا بکن
نیکوئی امیر ارسلان گفنت راستی احوال من کدام است هنگر اول بشما عرض کردم اسم الماس است
پسر خواجه طاوس در واره بان سپهر در قهوه خانه دولتی ری دوست عموم خدمت میکنم سیاه پوش فاقه
خدیگ گفنت جوان دیدی که باز دروغ گفنتی و هنوز مرا دشمن خودت می دانی امیر ارسلان سوگند یاد کرد
که سوای این چیزی بگویی اگر شما بهتر میدانید بگوید سیاه پوش گفنت پادشاه بچه بازی میسیدی یا امیر
بستان کسی تو امیر ارسلان سپهر شاه رومی پادشاه روم هستی در روم عاشق ملکه شدی بطای ابروی
قرنق تعادست از سلطنت روم کشیدی یکم و تنها قدم در فرنگ نهادی از فلان در واره وقت خوب
داخل شدی خواجه طاوس ترا دید ساخت گرفت پنهان کرد نزد تو آمد هر چه نصیحت کرد قبول نکردی با
آورد بدست برادرش سپهر چهار ماه در قهوه خانه خدمت کردی هر چند قمر وزیر چهاره که دوست تو بود از تو
احوال پرسید تندی و بد خلقی کردی بوزن خدای تا امیر هوشنگ بجز استگاری ملکه آمد و شمس وزیر را پس
کرد و عروس بی بنا شد شب در نماشاخانه ملکه را دیدی و عهد و میثاق گرفتی و اما دو عروس در کلیسا
بودند امیر هوشنگ را کشتی و صبح گرفتار شدی قمر وزیر در حق تو یاری کرد تا نجات باقی بازتو به بخوردی
هر شب بیایغ ملکه میرفتی تا امشب که الماس خان تما دید او را کشتی اگر یکدم زرسیده بودم گرفتاری
شدی جوان روزی که از در واره روم بیرون آمدی من همه احوالات ترا میدانم باز از من پنهان میکنی آه نه
نهاد امیر ارسلان بر آمد در دل گفنت عجب چرازاده ایست این کیفیت و از کارهای شناسگر کو باشد
در روز مونس من بوده است مردم فرنگ غریب طرازند سیاه پوش گفنت جوان فکر میکنی امیر ارسلان گفنت
همه غنای غریب میزنی ارسلان کیست روم کجاست اولاترا بجزا قسم میدهم صورت خود را باز کن ترا
شناسم بعد تو میگویم احوال صیت سیاه پوش گفنت تا نام خود نگوئی منم نمیگویم امیر ارسلان الماس
کرد تا آنکه سیاه پوش شده مشکلی را از پیش صورت باز کرد چشم امیر ارسلان بر قمر وزیر افتاد آه از جانش برآید
ا خود گفنت نام روزیک بود فریب بخور ازاده را بخورم دلم مانده بود که خود را بیازم قمر وزیر گفنت جوان بگری

امان داودن قمر وزیر

۱۶۱

متفکر شدی امیر ارسلان گفت آصف جای این جا کجاست شما در دل شب باد واز و بفرسیاه
پوش کجا بودید که بداد من رسیدید قمر وزیر خندید و گفت جوان الرده خواجه طاهره خواجه کاوس مرا
دشمن نبرد تو عالم داوند تو هم مراد دشمن خودت میدانی لیکن بجلال خدا و جمیع دنیا دوستی مثل من نداری
جوان از شبی که بنای عروسی ملکه شد تا شب هر شب این لباس بدر خانه خواجه کاوس در آمدی همیشه
جا عقب سرت بودم تا داخل کلیباشی و امیر پیروشنکر اکتی با ملکه تا صبح عیش کردی همه را دیدم
صبح محض خاطر تو وزیر شمشیر شستم بر روزندادم و بچه خود ترا از چنگ الماسخان خلاص کردم شبها با زنا باغ
ملکه همراه تو بودم تا نوبت سلامت بخانه میر رسیدی خوب جوان تو فکر نکردی امیر پیروشنکر تو کشتی و خارجا
که بردی شب گرفتار بودی کمپانی بیچاره را با سر پیرش که کشت و مالش را که برد که ام دوست
اینکار را کرد امیر ارسلان گفت میدانم خیلی تعجب کرده قمر وزیر گفت کمپانی را من شستم بخیر وزیر این
کارا کار کیست جوان تو با وجود اینها بمن بر روز نمیدی و میگوئی ایاسم مراد دشمن خودت میدانی این
خدمتها که من تو کردم کدام یک از دوستانت بر می آید یکی از این خدمتها را تو کرده است جوان را
بخی آخذانی که جان من و تو در دست است بگو من که میدانم میخواهم خودت اقرار کنی و بلفظ خودت
بگوئی امیر ارسلان ساعتی فکر کرد در دل گفت خدا یا ایاهن سلامزاده چه خیالی در باره من دارد
که ای همه اصرار میکند پروردگار را خودم را تو سپردم سر بر آورد و گفت آصف جای اینچه اصرار است
که بمن میکنی مطلب چیست اگر امیر ارسلان باشم که تو همه احوالاتم را میدانی و بگویی که خودم با زبان
خودم بگویم چه میدانی نسبت آنرا اینها اصراری که بمن میکنی چه مطلب داری قمر وزیر گفت جوان کجند هیچ
فکری در باره تو ندارم سوای اینکه ترا دوست میدارم سوز اول که ترا در تاشا خانه دیدم محبت تو
در دل من جا گرفت و ترا شناختم و تو اصرار کردم بر روز ندادی امیر ارسلان گفت برای اینکه از من
خوشت آمده است و مرادوست داری اینچه زحمت میکشی در جان خود ترا کف دست سخاوی قمر
وزیر گفت بلی امیر ارسلان گفت عاشق من شده و بسبب عشق این خدمتها را کردی قمر وزیر گفت استغفر الله

این حرف است من سگ کیستم که لاف عشق با تو سلطان بزخم کز سپر ساده خوشگل خط است
 که من عاشق پادشاهان باشم امیر ارسلان گفت در دل دیده من پادشاه بزرگی خواهم شد این
 خدمت‌ها را کردی وقتی که در دم می‌آیم جایزه و انعام تو بدیم قمر وزیر گفت خیر من در دل طالع ترا
 ندیده‌ام و محتاج تو نیستم دولت سه پیر پادشاه در خانه منست و احتیاجی تو ندارم امیر ارسلان
 گفت پس اینهم حال است که کسی بمطلب جانفشانی در راه کسی بکند مطلب اصلیت را بگو تا منم
 تا تو بگویم قمر وزیر گفت جوان دشمنی بعضی بن مریم کرده‌ام مطلبی ندارم امیر ارسلان پس چرا اینهم
 خدمت من کردی قمر وزیر گفت اینهم زحمت برای این کشیدم که خواجه کاوس و خواجه طاوس و زوالی
 گفتند که قمر وزیر دشمن تست و تو سخت گرفتی و باور کردی مراد دشمن خودت خیال کردی منم اینهم برای
 در حق تو کردم که بدانی خواجه طاوس و خواجه کاوس دروغ می‌گویند قمر وزیر دشمن تو نیست جوان خوب
 فکر نمیکنی که من بچاره را بتوجه دشمنی دارم چرا باید ندیده دشناخته با تو دشمن باشم بدرم اگر چه ترا در راه
 کشتم کس زخم گذاشته بگو بدرم ریده که من بخون تو تشنه باشم نوردی و قرنگی کجا بید کردی دیده‌ام
 که بدی من تو ظاهر شود امیر ارسلان گفت همه زخرفهای تو راست است و اینهم باری که تو ندیدی شرم
 حق من کردی هیچ بدی در حق فرزندش نمیکرد لیکن وزیر استش این است که یک چیزی در دوست
 که با این همه دوستی قلب من با تو صاف نمیشود هر چه میخواهم ترا دوست خود بگیرم رضا نمیشود و گوی
 منید بد که ترا دوست خود بدانم هر چه نظر میکنم از تو جز دوستی چیزی دیگر ندیده‌ام اما هر وقت ترا می‌بینم
 چشم می‌سوزد و از تو غیر رسم دل من با تو یکی میشود و میدانم چه خیالی در باره من داری که اینطور میشود اگر
 یک چیز از خودت دور کردی و خیالی نداری من امیر ارسلانم اما اگر آنچه باشد که از او میترسم امیر ارسلان
 نیستم و همان‌ها لباس سپر خواجه طاوسم قمر وزیر خندید و گفت چه چیز همراه منست من که چیزی همراه خود ندارم
 که تو چیزی و دولت با من یکی نمیشود و دوستی محبت دیگر از این بیشتر نمیشود که من در حق تو کردم با اینهم
 همراه منست که تو میترسی امیر ارسلان گفت چیزی که دیده شود همراه تو نیست اما آن یک چیز هست

کفکوی قمر وزیر ارسلان

۱۶۳

و چشمهای تو پاک نیست که وقتی از تو فصل منت قمر وزیر ساعتی فکر کردی گفت جوان که دست تو
با من بسی ندارد بواسطه اینکه از روزیکه تو هرنگ آمدی از من ندیدی بجلال خدا خیالی برای تو ندارم
و ترا هم از جان خود بیشتر دوست میدارم یقین تو گفته اند قمر وزیر عاشق ملکه هست از آنچه خاطرست
از من رسیده است دشمنی بعضی بنام روح اله کرده ام اگر من ملکه باشم مرا چه بدختر پادشاه جوان
بخدائی عالم قسم هیچ خیال ندارم سواي آنکه میخواستم نبود بسنگیر شود که من دشمنی تو ندارم اینها صراحت میکنند
چنانکه دیدم غلط نیست ترا خوب شناختم ام یانه دید و نظر خود را امتحان میکنم و الا مرا چه با میر ارسلان ملکه
ای امیر ارسلان حاکم که کار ما با نیجار شنید دوستی تا اینجا حق تو کردم بجلال خدا اگر بگوئی ارسلانم و راست
بگوئی شرط میکنم با تو که دست فرج لغا راه شب دیگر بدست بگذارم و دوستی را تمام میکنم در حق تو
امیر ارسلان هستی بگوئی برو از پی کارت شمس وزیر در مجلس میر نشستی و دوستی در حق
تو نکرد و کلام حرفی که در بارگاه زد تو او را دوست میدانی اما قمر وزیر دوستی تو سبب از وزیر نشستم
شب در کوچ خود مرا بقلب چه ارصد نفرزدم ترا نجات دادم کمپانی بچاره را محض خاطر تو گفتم
یا زبیر دشمن خودت میدانی دلت با من یکی نیست امیر ارسلان گفت وزیر هر چه تو میگوئی راست
است منم راستی را با تو گفتم شاید راست میگوئی برای اینکه شنیده ام عاشق ملکه هستی از اینطور از تو
میرسم قمر وزیر گفت استغفر الله من ارتجاع عشق ملکه از کجا تو با میر ارسلانی اقرار کن شرط همان است
اگر دست ملکه را بدست بگذارم و ترا با ملکه روم زسانم از مردان روزگار باشم لقمه انعام
را ده آنقدر و سوره کرد تا آنکه امیر ارسلان اقرار کرد چنانکه قمر وزیر از امیر ارسلان شنید که گفت امیر
ارسلانم از جا برخاست و در برابر تعظیم کرد و دست امیر ارسلان را بوسید و گفت الحمد لله که
مرا دمن حاصل شد و رحمت من به در زلفت امیر ارسلان دست قمر وزیر را گرفت در پهلوئی خود پادشاه
وزیر حالا دیگر از من رضاشدی بشرط خودت هستی قمر وزیر گفت اگر از حرف خود بگردم نامردم بجلال
خدا اگر روز اول گفتیم بودی تا بحال صد مرتبه بوصول ملکه رسیده بودی حال هم طوری شده است

وینهار دوستی

افسانه بدروزد بگرد دست طکه را بدستت میگردم تا در من چیزی نیامد که تو برتری امیر ارسلان
 خنید و چند جامی که شراب خوردند غنیده صبح اثر کرد و در خواب روشن شد فرزند امیر ارسلان گفت خیر
 بجام برویم و این خون و لذت را از تو دور کنیم امیر ارسلان برخواست با اتفاق فرزند بجام رفت
 امیر ارسلان در سر نه لباس از بر بیرون کرد و غوطه نیلوزی بر کمر بست داخل حمام شد چشم فرزند که بر آن
 تن و بدن افتاد حیران ترکیب و اندام و غنیدی امیر ارسلان شد چون سر و اندام کرد با یک سینه فراخ شانه
 پهن باز و قوی کردن کشیده کوشت چون سیاه چسبیده بروی یکدیگر بدن چون شانه بود زلف و کامل
 چون مشک ناب روی شانه ریخته محفل فرزند حیران شد در دل گفت خدایا بزرگی تو میرزد پس یک
 بنده مرا این همه حسن و جمال و جوانی میدی ز آب و گل چنین صورت که دیده است تعالی خالق الا
 نشان من همین اگر ز آب و گلی همچنان که سایر خلق گل بهشت مخرب آب جوانی القضا امیر ارسلان
 نامدار زلف و کاه شست و شو کرد و خونها از تن خود پاک نمود دستمزد بر هم تن نمود شست و در حمام
 بیرون آمد فرزند بر فرمود یک دست لباس قیمتی آوردند امیر ارسلان پوشید و خود را آراست فرزند گفت
 جوان اکنون بر خیر بود در تماشاخانه تا به پنجم چه رویید امیر ارسلان از جابزه است هنوز اکثر مردم از
 خواب بیدار نشده بودند از باغ بیرون آمد بجلدی و چابکی خود را بجانه خواجه کادوس رسانید که کسی او را ندید
 بود که خواجه کادوس و خواجه طادوس از جابزه خواستند امیر ارسلان را جستجو میکردند که آیا کجا زده خواجه کادوس
 میگفت نمیدانم این جوان خانه ما را بگریزانی خواهد داد میدانم و شب دیگر چه فتنه بر پا کرده است که آفتاب
 جمال امیر ارسلان نامدار از در حمارت طلوع کرد چون نخل طوبی داخل شد سلام کرد و خواجه کادوس خواجه
 طادوس برخواستند پیش دویدند دست امیر ارسلان را بوسیدند خواجه کادوس گفت فرزند شب
 کجا بودی که ما را از غصه و خیال هلاک کردی امیر ارسلان همه احوالات را مفصلاً بیان کرد آه از نهاد
 خواجه کادوس خواجه طادوس برآید گفتند جوان الماسخان را کشتی گفت پس میخواهید کتشم گفته بشکون
 ترا شانه زنازه گفت بعضی شاخته بعضی شاخته خواجه کادوس گفت عجب سرنا ترسی واری و این

میدانم که بعد از بطرس شاه هر سه مارا خواهد گشت و یک خلاصی محال است امیر ارسلان گفت صدای
 که ماران دست الماس همان خلاص نمود از دست بطرس شاه هم خواهد داد و فرود زبر که فرود است مارا
 نجات میدهد در حال خریدیدیم تا شاخه امیر ارسلان لنگ بگرست بجز شکنداری مردم متولد آما
 از آنجا صبح بطرس شاه بیمار گاه آمد بر تخت سلطنت نشست فرود از غیابان دولت و امیران
 آمدند جای آرام گرفتند که از دربار گاه صدای غلغله و غوغا برخواست بطرس شاه گفت شما کیستید
 گفتند قربانت کردیم شکر و ان ولایت هستیم و دستیاران الماس خان هستیم و شبش ساعت از شب
 گذشته الماس خانها چهار صد شکر در کوچه و بازار میکشتند آمدیم میدان رسیدیم ناگاه سیاهی از منبر
 میدان پیدا شد همی بس سبزی بود کیده و دیگر و تنها از میدان قدم در کوچه نهاد الماس
 خان او را دید چند گله با او سوال و جواب نمود گفتگوی ایشان بزاع رسید تا الماس خان خواب
 شمشیر کشید سیاه پوشان نژاد کشتی بر فرقی زد که دو پاره شد ما از جا آمدیم همه شمشیر کشیده
 حمل کردیم آن سیاه پوش یک و تنها بقلب باز و بتدریج نفرات قلیم کرد و چند نفر از خمدار کرد باز و پیش از
 کار افتاد نزدیک بود که بر پای که سیزده نفر سیاه پوش رسیدند و در آن سیاه پوش را بدر بودند
 و سید و شصت نفر مارا گشتند و سی نفر مارا خمدار کردند نزدیک صبح همه گریختند هر چه کشتیم از
 آنجا رده نفراتری نبود حالا آمدیم بعضی برسانیم نفس الماس خان هم بیرون است آه از جان بطرس
 شاه بر آمد نزدیک بود جان از بدش بیرون بیاید از آنجا عت پرسید شما آن سیاه پوش ما
 نشناختید که بود عرض کردند قربانت کردیم شب تاریک و صورتش را بسته بود معلوم نشد
 که کیست آما از قدر ترکیب و شکل و شباهت بالیاس فرنگی سپر خواجه طادس داشت الماس
 خان مالور را شناخت و نام او را برداد و فرصت داد که حرف بزند درالشت و دیگر منند اینم بطرس
 شاه بیخود آمد فرمود بدید این مادر بخطار را خواجه طادس و خواجه کاوس بیاید تا برای هر سه را برسم
 جمعی از غلامان غضب بیرون آمدند و در آنجا جنب تا شاخه فاضل بخت امیر ارسلان و خواجه طادس

از قتل الماسخان

حواجه کاو کس را گرفتند هر سه را کت بسته داخل بارگاه نمودند بر بخت پطرس شاه نگاه
 داشتند زمین بوسیدند امیر ارسلان دعا و شنای شاه بجا آوردند عرض کرد قربانت کردم
 باز چه خلانی از ما سر زده است که مستوجب غضب شده ایم پطرس شاه گفت همراه
 مادر بختا سخن هم با من سیکوئی ولد الزنای همراه کرده مگر تو بالماسخان التزام ندادی که
 شب از خانه بیرون نیایی امیر ارسلان عرض کرد چرا قربان وجودت کردم پطرس شاه
 گفت پس شب شش ساعت از شب گذشته با لباس شبروی در میدان چه میکردی الماس
 خان را که گشت به تنهایی خود را چهار صد نفر ندی همراه داشته بود آن سیزده که بودند
 جلال خدا ترا ز جبری بگشتم که مرغان بجالت کرکینند همراه این دل و جرات را از کجا
 آوردی عجب آتش پاره هستی یقینم شد که داماد مرا تو گشته امیر ارسلان عرض کرد قربانت
 کردم شما از کجا میدانید که دیشب مخصوص رخت سیاه پوشیده ام و چهار صد نفر شکر در
 آتش ام شما خود آنجا بودید مرا شناختید یا کسی بعرض شما رسانیده است که صاحب دستبرد
 دستبرد الیاس بوده است که مرا شناخته است و شما ثابت شده مگر بخرمن بخت بر گشته
 تا در این شهر مینب نه باید هر فرشته نبود پای من در میان باشد پطرس شاه گفت شکران
 من سیکویند که قدر ترکیب آن سیاه پوش مثل تو بوده است و الماسخان ترا شناخته است
 تو در گشته امیر ارسلان بستی کرده عرض کرد قربانت کردم شما با شاهید و پادشاهان سخن هرنی
 سر و پائی التفات نکنند و بهر لاطالی کو شش نه بنده آخر شما فکری کنید که یک سیره بی قابلیت فیه
 چی از کجا اینجه شجاعت را داد که تنها سیصد نفر را بکشید با وجود نیکه دو شب پیش اورا بخت
 و ندوی گرفته اند مگر من بهر اب یا رستم زالم که از آن همه شکنجه از الماسخان ترسم و هنوز خشکی
 زنجیر از گردنم زفته لباس شبروی به پوشتم و بگو چه بروم سبب کوچه رفتن من چه بوده است
 کدام بر که ندوی را از دست من گرفته اند خفه از او شنتم من از این مقدمه اطلاع ندارم و شب تا صبح

گرفتاری امیر ارسلان

۱۴۷

خواهید و ام مرا بکار طبیبان مشهوری تصدقت کردم حال آنکه پادشاه در حق بنده به بگمان شده است
و اکثر مردم فرنگ دشمن من شده اند بهتر از این است که بنده را بهر تقصیر که بکردن من گذاشته اند هر
چیزی که میخواهید بکشید سخت از این بیشتر نمیشود و گشته شدن دیگر حق من شده است مرا بشنید بگذارید
بدر و عمویم در این آخر عمر آسوده باشند و هر روز محض خاطر من سخت کشید بطرس شاه گفت ای امیر ارسلان
باز خود ترا بوش و مودگی زدی حلا مراده تا اتهام خون الماس خان از تو نکشم آنام بکنیم امیر ارسلان
گفت چنتیاری با شماست ما در این شهر غریبم و در این ملک حقیر بکنند تو گرفتار و بدنام تو اسیر
مرا بکشید تا در مملکت پیدا کنید بطرس شاه گفت جز تو کسی در شهر من در دست دیگر تاب نماند
وزیر نماز از جابر خواست عرض کرد قربانت کردم شما را یقین حاصل شده است که الیاس
الماس خان را گشته بطرس شاه بطرس شاه گفت بی شک در این نیست که این کار کار این سپهر است
فرز وزیر عرض کرد از حرف چهار نفر شب کرد میر و پالتی با دشمنی شما این روزها خیلی تندی کرده است
که نه حرف وزیر میشنود نه حرف امیر ارسلان داخل آدم حساب میکنند هر کس حرفی بزند بگوید و در
میکند آنها هم حرفهای خشک و بی بازاری با او بگردانید چنانچه ندارد بطرس شاه گفت وزیر تو ای
پلوتی باز هم بی تقصیر است فرز وزیر عرض کرد چه عرض کنم من که او را بی تقصیر میدانم شما باید خودتان
آدم شناس باشید بطرس شاه گفت وزیر چشمهای این سپهر ناپاک است میدانم گشتن الماس
خان بغیر از این مادر بخلا کار کسی بیکر نیست فرز وزیر گفت اگر یقین میدارید چرا زنده نگذاشت
داشته اید بکشید زنده ماندن چنین شخصی برای شما منفعت ندارد بکشید بطرس شاه گفت قلم
قادر بر گشته شدن او نیستم فرز وزیر گفت چرا بطرس شاه گفت بهتر آنکه کسی او را زندید است و
ثابت نشده است ما کمان برده ایم و حتماً میکوییم تا او را بکشند گشتن جابر نیست شاید
او را بکشیم زنده نماند با حق حیف است چنین آدمی را ما بکشیم فرز وزیر خندید و سری بنگان
داد بطرس شاه متعجب شد و گفت برای چه میخندی فرز وزیر عرض کرد برای این سخنم هم برادر

تقصیر

جنگه شدن الماسخان

تقصیر بکردن این جوان ثابت گنینه هم قرار کند و شام هم او را بکشید بپرس شاه گفت پس چه باید کرد فرمود روزی
گفت قربانت کردم اگر میخواهید این سپاهوار کند او را بدست من بسیارید میرم بخانه زنجیرش میکنم شکنجه
و آزارش میکنم تا بقریب آید اگر از آذیت اقرار کند گاهی بزبان ریختند گاهی او را تبرسانم اگر تقصیری داشته
باشد بگوید ده روزه از او اقرار بگیرم بپرس شاه گفت وزیر هست میکنی لیکن من ده روزه قاتل
الماسخان را از تو میخواهم یا این سپه باشد یا نباشد هر کسی باشد باید ده روزه حاضر کنی فرمود زیر عرض
کرد قربانت بنده تو کردم هر نوع خدمت که بفرماید منت دارم شما اگر بحرف این غلام گوش بد دهید
هرگز امری واقع نمیشود این سپه را باز بخیر من بدید و این دو نفر پروردارم را بکشید بروند سپه کارشان
من این جوان را ببرم بخانه ام التزام میدهم که ده روزه یا اقرار از این سپه بگیرم یا قاتل الماسخان را پیدا
کنم بپرس خان گفت در حساب تو منم همین مطلب را دارم اما بنظر من میاید این شخص دزد ملکه باشد
تکلیف می بگذارد قمر وزیر عرض کرد خاطر جمع باشید دست خواجه طلوس و خواجه کاوس را باز کرد این
جوان را عرض کرد قمر وزیر یا لهنک امیر ارسلان را گرفت از بارگاه بیرون آورد بنزد آن شد همیشه غل
باغ شدند دست امیر ارسلان را کشود خود را بقدم امیر ارسلان انداخت و او را بقصر آورد نشاند
و خودش ساعتی نشست چند جامی شراب خورد و با امیر ارسلان گفت جوان این عمارت و دستگاه
تعلق بنواد باید من شب و روز گردش کنم فرصت ندارم همیشه پیش تو باشم البته روزی یکی بار
خدمت را تو میرسانم نشاد الله تا هفت روز دیگر دست ملکه را بدستت میکند ارم و خواهرت از هر
بابت جمع باشد که دیگر دست بچکس تو نمیرسد من حالا میروم هر وقت فرصت این خدمت
تو میرسم اگر کاری داری باین غلامان بگو حالا من میروم به نیم کاره بجا میبرد امیر ارسلان اظهار
تشکر کرد و سه روز از جابر خواست بفرمان سفارشش زیاده کرد و گفت هر کس از شما پرسید
که قمر وزیر الیاس را چکر دو با او چه نوع رفتار میکنند بگویند او را حبس کرده است و زنجیر است
اما آنرا قمرزاده است مسا و از او آن یکت کلام بروز کند که فانه من بیاد فتنه میروم

سلطان عرض کرد ز چشم آفتاب ستر و ز باغ سیر و ناطقین سینه‌ها لایه‌ها
 شکر و از طلا سینه‌ها شکرش زیاده کرد و هزار نفر غلام خداده اندازد و در باغ ملکه فرستاد و خود هم با صد
 شکر دستخ کنیده در کوچه بازار بگردد و آمد هنگام غروب آفتاب پطرس شاه با خاگر بریان
 از بارگاه برخواست بعمارت حرم آمد و خواجسه با قوت بم حکایت گرفتاری امیر ارسلان و گذارش
 روز را برای ملکه تعریف کرده از جان ملکه برآمد با خود گفت که یکبار دیگر امیر ارسلان را در خواب
 نیم دیدی که فراق شد فراغم سبلی خور باو شد چراغم دیگر مرادیدن اینچون میسر نیست خاص
 که بدست قمر وزیر گرفتارش خیلی غمگین شد بهانه امیر هوشنگ گریه زیاده نمود از آنجا منب
 امیر ارسلان از باغ قمر وزیر در عمارت در کمال تردماغی نشسته بود شراب میخورد غلامان در خدمت
 بودند صحبت میکردند تا شب ببردست در آمد ملازمان چراغهای قصر را روشن کردند قدری ساز و آواز
 پس از آن بفره کسره و امیر ارسلان شام خورده و قهوه و خلیان مصرف کردند تا اینکه چهار ساعت
 از شب گذشت بستر انداختند امیر ارسلان با سرتراحت خوابید قمر وزیر هم باشکر در آن تا صبح
 بیدار شد که در آنجا عروس خلوت نشین چهار تا از بچه تو جمال خودترین ساخت صیدم کا قباب
 نورانی برگرفت این حجاب ظلمانی کلوی اهرمن ز بنم بدرید قوت بازوی سلیمانی در بر آمدن
 آفتاب جهان تا با امیر ارسلان از خواب راحت برخاست بجام رفت و بیرون آمد لیاکن
 هر چه برگرد آمد در عمارت در بالای صندلی قرار گرفت چند جامی شراب برسم صبوحی نوشید که
 از در تا لاسر دگله قمر وزیر پیدا شد امیر ارسلان برخواست دست قمر وزیر را گرفت در کنار بیدار
 نشستند قمر وزیر با امیر ارسلان گفت شریار دیشب بشما چه گذشت گفت الحمد لله از صحبت شما
 خیلی خوش گذشت لسی که چون تو پدر مهربانی داشته باشه باه خوش میگذرد قمر وزیر
 گفت حمد خدا که دل تو با من صاف شد خاطر ت صحیح باشه که دوسه روز دیگر بوصول ملکه میری
 قدری صحبت کرد برخواست بیرون آمد بجانب بارگاه روانه شد امیر ارسلان هم برخواست

بدست قمر وزیر

قدری در باغ کردش کرد و شراب خورد تا شب بنیروست داد انصه امیر ارسلان قمر وزیر
 باغ قمر وزیر بر بد شب چهارم عبادت هر شب شام خورد و خوابید علانان وزیر هم نمیزنهای خود
 رفتند امیر ارسلان بخيال ملكه آفاق افتاد هر چند خواست بخوابد توانست عشق ملكه بگلش زودتر
 جابر خواست مینای شراب بی داشت از پهای عمارت بیزیر آمد شب چهارم ماه بود روشنی خوبی
 مانند روز در باغ افتاده بود بوی گل دریا صین چسبیده نخرهای آب از هر طرف جاری بود امیر ارسلان
 آمد در کنار آبی نشست و جامه ابراز شراب کرد و بر سر کشید کلامی از سر برداشت همینکه مشغول
 شد فریادی کشید ای نازنین قربانت کردم میان باغ حرامست بتیومی خوردن که خار با قلاب که تیر
 گل چین اگر بجام برم دست بتیود مجلس حرام صرف بود بتیو ماده نوشیدن خم دور لطف
 تو هر لاله حلقه بر حلقه بسنگ خار در کفوت عشق در آیدین بجای خشک مانند سروهای همین
 جو قامت تو بپسینند در خرامیدن اما امیر ارسلان را در باغ بگریه درازی و غمخواری دشته تا
 چند گله از قمر وزیر شنو که قدری در کوچه پا کردید جاب خود گفت بروم در باغ بسینم امیر ارسلان بکار
 مشغول است شب کردان گفت شما دو ساعت در گردش باشید تا من بخانه بروم کاری
 دادم صورت بدیم و بر کردم سرا بسرا بر کردانید در باغ آمد پیاده رسد داخل کردید همه جا آمد تا بیجا
 قصر رسید صدای ناله امیر ارسلان را در باغ شنید با بر صد آمد دید امیر ارسلان در کنار جدول نشسته
 زلف خاک بر پیشان کرده جام شرابی در دست دارد مثل ابر بهار گریه میکند و سگویی در ملکه طابت
 اگر باغ روم لاله داغ میشود اگر بگل نگریم گل چشم آید خار اگر پیوسف مصری نظر کنیم بتیو بود
 برابر چشم چه کرک آدم خلد هزار نغمه بندگان بر بودن از دم شیر هزار عقده کشادن ز دوست
 از دم مار القبر چاه قتادن ز آسمان باز بفرق سر شدن از دست بر سر کرد لاله به حاله کرد صد
 هزار پیش آید به از جدانگیت ای صد هزار بار هزار ای نازنین بر جفا دای محبوبه سیوفانکی تا چند
 از درد فراغت بنالم با فراغت تا فقام اتفاق جان من آمد طیب از اشتیاق در وقت

طاقت من گشته طاق بر زبان تویم باهنگ عراق الفراق و الفراق و الفراق پس دست
 انداخت گریبان صبور پادشاه و امر فراق چاک نزد آنقدر بر دست و صورت خود که مدهوش شد و در
 پیش آمد سر امیر ارسلان از ابدان گرفت قدری آب بصورتش زد بعد از ساعتی امیر ارسلان چشم
 گشوده و شخص را دید که نشسته سرش را بدامن گرفته پرسید کیستی فرود زیر گفت جوان حیف از تو که در باستان
 شناسی مایار تو باشم و تو مار شناسی من فرود زیرم آنچه عالمیست در شب تاریک نهاد
 میان باغ چه میکنی چرا اینقدر گریه میکنی امیر ارسلان گفت وزیر بازم سبب گریه امیر سپهری
 میدانی بخبر ملکه در دنیا منظوری ندارم فرود زیر گفت من با تو شرط کردم تا چند شب دیگر ملکه را در
 همین باغ بدست میدهم دیگر چرا گریه میکنی امیر ارسلان گفت من تا چند شب دیگر صبر کنم
 و زنده بمانم که تو ملکه را بمن میدی بحال خدا و بجان ملکه قسمت میدهم اگر من امشب ملکه را
 نینیم تا صبح خواهم مرد سه شبت اورا ندیده ام شرف بگویم که آنوقت که سه یا چهار شب دیگر
 اورا بنیم اینرا گفت و قطرات اشک از چشمش سر از سر شد فرود زیر گفت جوان دولت میخواهی همین
 امشب ملکه را ببینی امیر ارسلان گفت البته بر معلومست فرود زیر گفت که نشنیده دور باغ
 ملکه هزار نفر کشیک نشسته اند اگر سیاهی مورچه حواله جو شتر باغ بیاید بفرسب تا که تیر و لودز
 از پا در میآوردند چگونه میتوانی بروی امیر ارسلان گفت پس در این صورت باید من میرم بخدای عالم
 قسم است اگر امشب چشم بحال ملکه روشن نشود خنجر بخورم میرم فرود زیر گفت با وجود هزار نفر
 کشیک تو را بیایغ ملکه میدم من چه میدی امیر ارسلان گفت سر و جانم پیشکس میکنم جان من که
 قابل قربانی نیست دست انداخت و امان فرود زیر گرفت گفت وزیر دستم بدامنست اگر من
 نیکو شاد حق من نکنی از زنده ام یکی از غلامان حلقه بگوش تو هستم فرود زیر گفت جوان من ترا بیایغ
 ملکه میدم اما شرطها دارم اگر شرطهای مرا قبول کنی ترا میرم اگر قبول نکنی تا صبح همین نشین و گریه کن
 امیر ارسلان گفت وزیر قربانت کردم آنچه شرط است هر چه بفرمائی بجان فرمان بردارم گفت

قمر وزیر شرط اول این است که هر چه تو بگویم حرف مرا شنوی اگر بر فرض بگویم خودت را در چاه پیدا
 آیدنی گفت که در چاه بیفتی امیر ارسلان گفت وزیر با تو شرط میکنم اگر بگویی سخن کجاست بزنی میر نم
 قمر وزیر گفت شرط دوم این است که وقتی که ترا بنیای ملکه میرم از پنج ساعت بیشتر در خدمت
 ملکه بنشین و هر چه ملکه از تو پرسد که از کجا آمدی بزدندی که مرا قمر وزیر آورده است بگواز و یا بیای
 آمده ام جوان دستم بر امست تو عاشقی و خستیار بدست خودت میت مبادا ملکه ترا بجان
 خودش قسم دهد تو هم بگویی قمر وزیر را اینجا آورده است جوان بجلال خدا تا بگویی من و خودت را
 بکشتن میدی زنهارا الف زنهار تو را بجان ملکه قسم میدهم هر چه فرخ لقا اصرار بکند و قسم بدد که از
 کجا آمده بزدندی و اسم مرا بیاوری بگذار من بکار خود مشغول باشم تا ایشا و قدر شب دیگر ترا
 بوصول ملکه برسانم امیر ارسلان قسم خورد تا اینکه قمر وزیر امر از او خواهر معج شد گفت بر خیز و عمارت
 برویم لباس شبروی بپوش تا ترا ببرم امیر ارسلان سپند آسا از جابره خواست و عمارت داد
 قمر وزیر یک دست لباس شبروی حاضر کرد امیر ارسلان پوشید و صورت خود را بست قمر وزیر
 دست امیر ارسلان را گرفت قدم در یکی از خیابان های باغ نهادند قمر وزیر همه راه را در میان شکرد
 که جوان مبادا ملکه ترا قسم دهد تو بگویی بی قسم میداد و میگفت اگر شب نگوئی هر شب سر و عدد ترا
 ملکه میرم امیر ارسلان خاطر جمعی قمر وزیر را و او تا وقتی که رسید بکوشه باغ قمر وزیر در پای دیوار دردی
 خاکها را تو بر زمین زد با خنجر خاکها را عقب کرد قفل کوچه ای نمایان شد قفل را کشود و همه نقی
 نمایان امیر ارسلان گفت بیا و خودش داخل شد امیر ارسلان قدم در پله نهاد و قفل عقب کرد
 از پشت سر قمر وزیر گرفت اندک مسافتی که طی میکردند در شنائی ظاهر شد قمر وزیر دست امیر ارسلان را
 گرفت و بیرون آمد چشم امیر ارسلان باغ بهشت آئینی افتاد در کوشه باغ ایستاد قمر وزیر گفت
 جوان من همین جامی شنیم منتظر تو هستم بر زود بیا ترا قسم میدهم ترا بجان اسم لقب قمر وزیر را
 نیارد امیر ارسلان گفت خاطرت صحیح باشد قدم در خیابان باغ نهاد از خوشحالی در پوست نمی

هر حرفی تو میزنم در راه نمائی که تو میکنم از روی صداقت و راستی است بمصلحت تو حرف میزنم
 یا خیر هر کاری که من برای تو راه نمائی کرده ام آیا سر موئی برای تو پشیمانی حاصل شده یا هر چه گفته ام بدی
 پدیده بوده است امیر ارسلان گفت خدا شاهد است از روزیکه من با تو بکنزک شده ام هر سخنی
 که گفته ام مصلحت من بوده است قزوین گفت یقین میدانی امیر ارسلان گفت یقیناً قزوین گفت پس
 جوان بدانکه بقدر اینم حرف بزنم که مصلحت است امیر ارسلان گفت هر چه میگوئی مست و دلم آن
 حرف صحت قزوین گفت آیا واقعا عاشق ملکه هستی دلت میخواهد بوحال او برسی یا نه امیر ارسلان
 گفت وزیر سوال غریبی از من میکنی اگر من عاشق ملکه نبودم چرا در سلطنت دست بر میداشتم تنها
 بفرنگ میآمدم قزوین گفت میدانم تو عاشق میخوایم بدانم چقدر که شبها میروی اورامی منی و می
 بوسی و چند جام شراب میخوری قانع میشوی یا آنکه دلت میخواهد بوحال برسی که اوزن تو باشد بی
 ترس و دایم شب و روز در کنار یکدیگر باشید امیر ارسلان گفت وزیر صلتش تو شب غیب کنی
 میکنی البته دلم میخواهد بوحال برسم ملکه زن من باشد هر شب مثل دزدان با صد تکان و لرزه مثل کزنده
 دو ساعت با ملکه نشستن چه لذتی دارد قزوین گفت در صورتیکه آنم پاینده نیست من ده روز از نظر
 شاه جهلت کرده ام شب ششم است کیرم دو شب دیگر سواری بیابان ملکه بروی روز دهم حکما پطرس
 شاه تو را از دست من میگیرد یا میکشد یا حبس میکند آنوقت ملکه را در خواب سینی امیر ارسلان گفت
 پس چه باید کرد قزوین گفت هیچ جوان باید چاره در این فقره کرد که ملکه را بچنگ آورد یا برویم من
 امشب ترا با ملکه بردارم از شهر بیرون برویم شمارا بروم رسانم تا شرط خدمت وفا کرده باشم امیر ارسلان
 گفت چگونه میشود ملکه را بدست آوردیم من امشب با تو میگویم چه میگوید قزوین قاه خندید گفت
 بارک الله خوب فکری کردی اولاً بجلال خدا اگر ملکه بفهمد که تو با من یکی شده شبها بیابان ملکه میروم با من
 محبتی که با تو داری چشم از عشق و عاشقی میپوشد بنداز بند ترا جدا میکند ثانیاً اینکه رضا نمیشود تا نشانی
 اینکه این اگر رضا بشود از این شهر که بیرون نمیشود امیر ارسلان گفت چرا قزوین گفت برای

اینکه این دختر عاقلان بسیار داشت پدرش از ترس آنکه عاقل او را بدزدند بر زمین کس
 وزیر فرمود طلسمی ساختیم کلونید با قوتی را که دوازده دانه یا قوت دارد طلسم بند کردیم که تا مادامیکه
 این کلونید بگردن این دختر بسته است کسی دست بر او نهد و از این شهر نرفت و از بیرون بیاید باید
 نوعی شود که آن کلونید را از گردنش باز کنی اگر هم بخوانی در بسیاری از گردنش باز کنی منبکند و منبند
 که من تو یاد داده ام باید بهوشش کرد و از گردنش باز کرد تا بشود و زود امیر ارسلان گفت پس
 چطور خواهد شد فرود ز گفت اگر حرف مرا می شنوی که بگویم و الا بر خیزم بروم امیر ارسلان گفت بیه
 منت دارم هر چه بگوئی اطاعت میکنم فرود ز گفت اولاً هر چه تو میدهم باید بروی زندی پس از آن
 دست در بغل کرد کاغذی باز کرد و بگری در میانش بود گفت این کرد داری بهوشی است همینکه
 رفیق نشستی و چند جامی که شراب خوردی و میخوای بر خیزی آهسته این کرد در جام شراب بزنی بده
 خورد وقتی که بهوش شد بر خیز اول کردن بعد از گردنش باز کن در بغل بگذار وقتی که گردن بند را باز کردی
 آنوقت بر دار بیا درش اینجا بهوشش می آورم دیگر همینکه ترا دیده ام میشود و فردا شب شمار از
 شهر بیرون میرم امیر ارسلان کرد در گرفت در بغل نهاد و نوعی خوش حال شد گویا عالم را باود او
 گفت وزیر پس چرا نشسته بر خیز بروم فرود ز برخواست دست امیر ارسلان را گرفت از قصر زیر
 آمدند همه جا آمدند تا داخل نقب شدند و از باغ ملکه سر بیرون کردند فرود ز با امیر ارسلان گفت مبارک است
 پاچه بشوی کلونید را باز کرده دختر بیادری امیر ارسلان گفت خیر رفت داخل قصر ملکه شد و ملکه بخت
 قلم مشاطه جمال کرده امیر ارسلان پرده را بر چید و داخل شد در برابر ملکه تعظیم کرد عرض کرد زنگ
 سجد کنم بچفاط پیش جمالت بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم ملکه تا امیر ارسلان را دید
 استقبال کرد امیر ارسلان بغل کشوده فرخ لغار آمد بغل گرفت و بوسید آمدند بر تخت نشستند ملکه
 جامی پر شراب کرد با امیر ارسلان داد آنهم جامی پر شراب کرد بلکه داد چند جامی که خوردند پس از آن
 جام می یا هشت یا ده پیش یا کمتر چه داند حال مستی خاصه در بهر که جانانش قبا بیرون نمودند

و فرستادن او را بمنزل ملکه

۹۷

کلیه پناات کردار منبر بنا که صبح صادق بر زدن چاک گریانش همینکه هر دو دست شد از امیر ارسلان
ملکه نگاه کرد دید آنرا که در تنی در صورتش ظاهر است دست کردنش در آورد چند بوسه از لبانش
ر بود عرض کرد بلایت بجام امشب شمارا چه میباید فرستاده در پیشان هستی مگر غلامت ارسلان
مروده است این چه حالت است که گفت قربانت کردم امشب از تو دین مجلس بوی
مراقبت شام میبرد بیاترا بجان من راست اگر برادر منم و زنی میآئی تا جدائی در میان
میفتاده فکری بکنم جوان حرف فرزند را می شنوی و حرف مرانی شنوی امیر ارسلان
ملکه بنور استسهای مرا باور نمیکنی من گجا فرزند کجا این چه خیال است که میکنی ملکه گفت خبی
نوب حال این بگو تا پیشانشوی دوست بجائی بند نباشد آنوقت خوابی دانست کفر
تقا چه سیکوید ملکه میدانم آن حراره تر از فریب داده است یعنی میدانم که از من جدا میروی
امیر ارسلان باز هم قسم خورد ملکه هر چند اصرار کرد و بزدلانه تا نزدیک برخواستن امیر ارسلان دست
در بغل کرد و در وی بیوشی را بیرون آورد چنانکه ملکه ندید در جام ریخت و شراب هم ریخت
بدست ملکه داد گفت در دست بجام بگیر این جام را گرفت و انگش سر از برش گفت بجان
عجب حالتی است که از این جام بوی مغارقت میبشوم فلک بیدد و همدم را هم آواز
هاندم نغمه دوری کند سازای پر خم چو راستی را بمن نمیکوئی و جام را لاجرم بر سر کشید ارسلان
همینکه دید مدبوش شد قدری او را بوسید پس دست کرد در آن بند را باز کند و دید ز لبها
رته است امیر ارسلان گریانش را کشود سینه دید چون تخته علاج سفید صاف را دید و در
بختند طرح لوح سینه اش را ریخته سینه اش از بسکه باشد نرم صاف بوسه از نعرش نه ایست تا بجا
تا بناف امیر ارسلان مو لطافت و سفیدی و نرمی صورت و سینه اش کرد دید و در پستان
چون دو کوی علاج از چاک گریانش پیدا است سر و کوی بند نیار و بار قدرت در ده بر پستان او آواز
ده چه پستان در پنج نیاب روزه خوش ز لطافت و در حجاب امیر ارسلان حیران آن سینه